

شمر المناقب لب آدم ز اهل فضل چون انقصیده یا فیه مدافعی است

قصیده قضا و قدر مخرج کلام فصیح الشعر محمد بن

شیدم رفوی از غنایا بنوشی	چو گل از پاره تن خرقه پوشی
دعنی بکوش خود کشیده	ولی همچون عصای خود جریده
شیر چون شله پا پش پیر غاش	کلاهش موی سر چون کلک نقاش
چو دریا کاسه چوبی در میانش	ولی موج کمر تا اسانش
نه فکر نه دلی او را نه مرگی	چو سرو آزاده با شاخ و برگ کی
نظر با کرده خضر از بس بسویش	شده در دست زر کسوان کدویش
چو مجنونش شب در کوه و صحرا	بنودی فرش خوابی غیر خارا
بزرغابین از پی پناهی	شده پر خارا اعضایش چو ماهی
کناره جو ز خلق از پی رجوعی	چو قفل خوشتن نامش و قوعی
که چندی پیش ازین از جوش سودا	مرا شوق مغرول برد از جا
بنودی یک نفس جایی قدرم	بگرهش بود چون کردون مدرم
سرم پارا بره سیکرد تکلیف	بر سوید و دیم چون ار جیف
دمی گرمی کشیدم پا بر دامن	سرم یکشت همچون جامستان



ز نور شدیم جهان کردی فروغ شد
 چو دیدم رود نیل چرخ کردار
 بعمیق شوق عرفش کرده بازی
 ز موجش پیل مست معلوم
 کف آورد بلب هر که غضبناک
 در آن موج از ترش روی چنان شد
 بهر سوشتی کردون طسارازی
 چو رود می کسار آنچه پرداز
 ز لالش روشنی بخش نظاره
 جایش از شفق چون چشم محمور
 کند تا تشنگان را عذرا
 چو خوابان در کف موجش سفینه
 ز بس که شاخ مر جانش شکست
 مزین گشته از صنع آینه
 مراد اجب شد از دنیا که شستن
 بلک مصر شوقم ز بهمنون شد
 چو ستایش ز موج آشفته دستار
 چو عمر خضر طوش در درازی
 ننک آن پیل را کرده خرطوم
 ز دریا آب گشته زهره خاک
 که دندان صدف که دیده زو کند
 نه دریا نوع و س پر جاززی
 چو موسیقار امواجش خوش آواز
 چکیده کوئی از چشم ستاره
 سواد موج او چون طره حور
 زلال او زبان دارد ز ما بهی
 جایش دارد از ما بهی خزینه
 همیشه از ما بهی ننگست
 دهان موجش از دندان ما بهی
 که می بایست از آن دریا که شستن

درین اندیشه شد دل نا بصور م
که ناکه گشت پیری خوب خسار
ز پیری پیکش مشت خمیزی
نمانده قوتش در پنجه روح
ز بس که ضعف پیری گشته بی تاب
بعدم خود چو موج از خواش دل
بغلی دایه کردوش در آب
نک پرورده طالع میلحه
بوقت صحت او را بود در کام
ز کشتی سخت شایه کرده حساب
چو دیدن ما توان مضطرب مال
سوی من شتابان آید از راه
ز افلاش شی پسله رویدم
چونچه از گره نقدی کشودم
باو گفتم که ای آشفته چون کل

که چون خواهد شد از پنجا عبورم
چو صبح از دامن دریا نمودار
شده هراتار موش جوی شیری
پیک کشتی سفر با کرده با نوح
هر سورقه هر عضو چو سیاب
قدم تنهاده زان دریا باطل
بریده ناف او باناف گرداب
چو کلک نکته پرد از ان ضیعی
زبان از چرخ زرم مغز بادام
چوستان پادشاه عالم آب
زدورم برب دریا چو تنال
سری در عشته چون شمع سحرگاه
علاجش شربت دینار دیدم
بقدر بهتم چیزی فرودم
قدم گشته ات این ابراهیل

بقید زندگی هر کس امیر است
چو داری آب از این دریای بین
ز کف کوی من چون گل بر آشت
چو داغ عشق ای آشفته نگردد
مرا این شغل از روی هوس نیست
که منچو کرم رضای آشنائی
عطای او کشد چون جان جان
فتانده فیض عاشق دایم از اوج
سحاب لطفش از فیض جان تاب
چو کوهر از عصمت دید عاری
ز حفظش آدم آبی نهائی
کجا چشم فاطمه را ریش دارد
قناعت چون مراد کار سازیت
چو ابراز بی سبونی مضطرب حال
جایم شب بدیامانمانست

بفرمان و آبی ناکزیر است
بگیر این را بهای نمان خود کن
در آن آشفتگی خندان شود و کشت
ز خود در ابدست خود نمکندار
امید مراد از کار از هیچ نیست
قدایش همچو من صد نماندانی
صدف را نمان دهد آنگاه دندان
ز باران دانه مرغابی موج
بخارستان ماهی میدرد آب
بدست بطسیرش پرده داری
کند بر کلامهای شبانی
که او از من غم من پیش دارد
ز اسباب جهانم نیازیت
ز دریایم برم آبی بغربال
چرخ خانه چشم ما چنانست

ز سامان نیست پناجره هوائی
نیم هرگز نخل از روی همان
زرد یکم آیم در سبوت
صدف نبود که می پسته بگرداب
باین تلخی کام از حسه دندان
نکردم خضر راه بی نوائی
بودم که کبک یمن دمان را
پی زکر شوم از حرص را به
زدام بهیم هر طظه کایست
اگر هرگز دهم تن در غم قوت
بگفت این وز روی هر بانی
ز عفت بجای داد آن سقر
چو آن گشتی بدریا بادبان شد
از آن غرزان پیر بجه پیا
که خواهم قصه نشیند کوفی

ز موج افتاده خورش بوریا فی
نمردم ناقصی غیر طوفان
سرد کارم بجز با آبرو نیست
نمردم نه خشک خویش در آب
نکردم تیز بر جلدای سوان
طعم را چون سلام روستائی
ز حرص نماند هم صحت زبان را
بود کج روانم خسر می
مرا هم اینچنین با خویش دایست
همین گشتی تنم را بود تا بوست
بعد شوی و حد شیرین زبانی
چو بیت انعام در سیفیه
بروی آب چو نبط روان شد
کحایت گونه کردم تمت
بمن از هر چه کوله دیده کوله

پی کو بهر فشان پی در دانا
 که روزی از تقاضای زمانه
 بکشتی می شدم هر شوستان بان
 ز شوق صید ماهی ناسکینا
 بچشم خیزی آمد از ره دور
 شد از آن آب بعد از موج سپار
 بکفتم بار فیق خویش پیاب
 کشیده رحمت پروردگار
 برست و پازدن همت کاریم
 همیشه قبابی در خاک بصد تاب
 شتابان کرده کشتی را روانه
 نمی آمد برون آسان که میجت
 چون عکس آفتاب از موج آبش
 بصد رحمت ز آب موج پرداز
 نمایان شد با موج آفتاب

بی جنبان همچون موج دریا
 درین دریای ژرف سپکران
 سوار اسب چوین سپهر طوفان
 شتم در کشتی اما دل بدریا
 که می آورد این دریای پر شور
 شی چون سینه ماهی نمودار
 که تشاره می آورد آب
 که آب آورده بر رویش چو روغن
 چو کوه شایه از آتش براریم
 که جایی کج باشد خاک نه آب
 که فیتش سره عاشقانه
 تن لغزنده اش چون ماهی از دست
 در آور دیم با چندین فنابش
 برآمد چون تندر و از خنک باز
 فروزان اختری از برج آبی

رخي چون برگ گل سپارنازک
هنوزش خنجرسته از بناکوش
خم از زلف رادو در میان
برو کردم نظر از مهربانی
شدم تر دیک آن دلخسته گریان
ز نبض جنبشی چون موج بنمود
نمودم سرنگون همچون بسویش
بکهنه پاره پوشیدمش سر
نیامدان نهال سیم غنیمت
چو صبح از روی دریا که قدر است
دم صبحی چو ز کس دیده بکشد
دلم شد جمع از آن گل غنچه کردار
مبادا گشتی کس در تباہی
بسوی او دویدم باز مپست
مرا چون سایه بر بالین خود دید

شی همچون دل سپارنازک
برگ عاشقان زلفش سیه فرو بخش
چراغی بود در ز سحر خانه
برویش بود رنگ زندگانی
گرفتم دست او را چون طلیحان
جواب آید هنوزش یک نفس بود
دو ساعت آب میرفت از کلویش
چو کبخی یافت کس پوشیده بهتر
ز سپوشی بخود کز دیک شب
عبار از کوچه‌ای موج برخواست
بچنبد و بخواب راحت آسود
بسیادی نهادم رود کردار
هم در دام و من مشغول ماہی
که ناگه چشم بکشد از شر خواب
ز حال خود چوستان باز پرسید

کل طبعم در آمد در شکفتن
 از دهنم هم سخن پیاپی جستم
 دهنم کردار سخن چون غنچه ز کمین
 که در دامن این دریای بدشور
 قضایش بنزد حرم بچو کشمیر
 عروس اصفهان سبزه کارش
 سوادش چون پیاپی صبح پر نور
 بهشتی که بعالم هست است
 دبی زین سان که مثلش کن ندیده
 در آن ده دایم عیش دایمی
 ز کج ده قضای شهر به نیست
 بی خدمت غلامان کز نینه
 دل مادر زعفران پراشوب
 بخونی روزگار مطلق می گفت
 بعیشم صرف می شد زندگانی

بکفتم آنچه می بایست گفتن
 ز کوه سرگذشت آب جستم
 سخن را از تبسم کرد شیرین
 دبی باشد چو شهر مصر معمور
 سواد هند از دورش دلگیر
 شده شهر حلب آینه دارش
 سیاهی میز مذهر شام از دور
 از آن تامل مر کیش در میان است
 پدر بهر مقام من حریفه
 بزلف دلبرانم بود دایمی
 برای عیش جانی به زده نیست
 چو مرکان پیش چشم کشید
 پدر در عشق من هم چشم یعقوب
 ز دامادی بدید آمدراجفت
 که تا که از قضای استمانی

ره سیرم بدریا بار بنمود
غلامی همه من قدر افزا بست
کشان از هر طرف چون ابرو دامن
باکم رهنمون گردید دوران
بکشتن چون کسی را برد دره زن
و دای خوشستن کردم بسا حل
نهادم پای خود را چون دای آب
برآمد طاقتم را پای از جا
بسا حل آن غلام و من بگرداب
بنود از پیش رج چون دستگیری
سوی پستی شدم از بس سبکناز
عنان اختیار از دست دادم
در آن بگذشت اوقاتم با فزون
از آنجا که دم انداز بلندای
هر جا بود اوجی پا خدام

چو ابرم احتیاج آب بهم بود
برای غوطه خوردن رخت برداشت
سیدم بر لب دریا خزان
ز سر تا پا شدم چون تیغ عریان
لباشن را برون می آرد از تن
در آن دریا شدم چون قطره داخل
سرم آمد بگردیدن چو گرداب
چو عکس ماه افتادم بدریا
نمی باشد کسی را سایه در آب
فرو زستم بر پاهای تابیدی
بر کوشی بگفتم با صدف راز
سر تسلیم در دریا نهادم
که می بایست آنجا کنج قارون
پال موج پرواز بلند می
قدم بر عالم بالا نهادم

بمن عیسی نفس را اگر دزدی بچرخ
 ز زبیر خاک تا بالای افلاک
 سخن آبی دست و پا سینه
 چنان از دست و پا شد تو تم کم
 بگردن دست در خوش گشتم
 شتم آن تلخی از چرخ دور و دور
 جانم سو می لب غم از بدن کرد
 برآمد عاقبت از لطف پیچون
 دکره با من آن کان طاحت
 که آن عقیای بخت عرش پرواز
 ز پیری زلف بخت کز شکن بافت
 بکل افتاد از لطف تو دامن
 در آوردی ز آیم چون در پاک
 ز بهر اهی سرم را بر سر آری
 مرا از بیک شوق دوستان است

شدم از خانه خورشید و لیکر
 مقامی خوش کرد این جان غناک
 ز سعی خویش دیدم نارسانی
 کمی چپید همچون موج بر هم
 کشیدم دست و پا بدوش گشتم
 که نتوانست آب از آفرود
 خدا هم چون توفی را خضر من کرد
 سبوی من در دست از لب پروان
 چوثر کانش در آمد در فصاحت
 هوادارت های سپید انداز
 بین پیری مریدی همچو من یافت
 حسن و عاشاک آب آورده من
 کنون خواهم که بر کیرم از خاک
 قدم تا خانه من رنجه سازی
 امید وصل بر خاطر گرفت



بدوش طاقت محذور پتیا
پرس از دوری من حال خویشان
در آن ساعت که افتادم بدریا
پریشان مادر مرا طره چون پند
پدر در ماتم نوعی فزوده است
کنیز از بزم کمره کاه
کنون خواهم قدم در ره گذارم
لبس چون جلوه این گفتگو داد
ز بس دیدم بخرش مضطرب حال
دمی زندیش در آتش نشستم
بخطا جوئی آن بی بهانه
ز همراهی آن مرغ بهشتی
سبک کردم کشتی را روانه
قصا را کوشش از ما پشتر بود
نه کشتی را چنان پتیا میراند

سبونی باده باشد کوه سرخاب
خبر دارم من از احوال ایشان
غلام من خبر برده است آسمان
چو مرغ پخته ضایع کرده نو مید
که پندار و جهاز آب برد است
زرنگ خود غلامان در سیاهی
ز ماتم مردم خود را برابرم
مرا گریه قصا را خنده رود داد
جوابش شد گریه بلب چو تجال
پس آنکه چون سپند از بجای جستم
نمودم کشتی خود را روانه
در انداز پریدن بود کشتی
ولیکن موج میرد تا زیانه
تمام راه با ما هم سفر بود
که آن پیچاره را در آب میراند

باز که ساعتی طبعی شد منافت
 تواند آنکه مرکش سر پنی کرد
 از آن ده نیز پید شد سیاهی
 عیان بود از در و دیوار او غم
 نیز یکی ساحل چون رسیدیم
 در آن صحرا کهن ویرانه بود
 بجا مانده از آن دیرینه آثار
 شده مشهور از نه تا بجا می
 سنگه استخوان با تا سراو
 نیز از نو خوار شد زان دلیرش
 که دیده در جهان یک کهنه دیوار
 چو دام از رخنهای سینه او
 چو زنا شیر چرخ کینه پنداد
 ز سوختن با من آن شیرین بکلم
 که ای بر زخم این دلمخسته غم
 نمایان شد از آن ساحل علامت
 دو منزل راه را یکخط طعی کرد
 سوادش داد بر ما تم کو ا بهی
 درختانش سر اسرختل ما تم
 ز دریا رخت در پیر و ان کشیدیم
 که عنهای جهان را خانه بود
 چو کوه پستون یک کهنه دیوار
 زمین از سایه اش رو در سیاهی
 که شواند بند بر خاک چهل
 که ترسد آسمان آید بر زیش
 که در هر رخنه اش خوابده صحر
 کشتی مرغ کرد چینه او
 که در ما بر آن ویرانه شد
 و مان را کرد لبریز تبسم
 شده از چرب و نرمی موم و دم

دهی تا مرده از من با جباب
چو مرغ خوش جگر پرواز بردار
که ترسم چون جگر مرا کم شیند
ز غافل دیدم پی برکن کردند
چو فرماش مرا ز دست برشت
درین اندیشه خود را داد از دست
از ویرانه کلازار ارم شد
چو او نشست من برخاستم زود
بان کشتم از یک لحظه رفتن
پر دیدم مجمعی از نامبوران
چو مژگان صلقه هر سوسید پوش
چو دیدم حال آن جمع پریشان
که ایام پریشان سر آمد
چونام کوهر و دریا شیندند
بمن کشید کی پاکیزه کوهر

روان شو سوی ده چون جد و آب
مرا چون کبج در ویرانه بگذار
طمع بکار کی از من بریدند
مرا پیشند و شادی مرا کن کردند
بنادم چون مرده بر دیده انگشت
چو سایه زیر آن دیوار نشست
پی تعظیم او دیوار خرم شد
نشست و خواست پنداری کی بود
چو ابر نو بهاری سایه افکن
شده آن ده ز کبر شهر کوران
ز غم گریان نشسته دوش بر دوش
کشیدم این کز در گوش ایشان
که ارمی کوهر از دریا بر آمد
ز حرف آتشنا سویم دیدند
پیشانی بگویم ببار دیگر

زبان را ساختم چون شعله کمرش
 از آن صوتم که آمد برب از دل
 چنان جسته از جای ابل ماتم
 تقاضا بردم غلو کرد
 روان از ده غلاق سوی صحرا
 ندیده کس زیر چرخ دو لالاب
 زنی تابان ماتم چیل در چیل
 سپید پوشان ماتم فوج در فوج
 پدر در پیش پیش پسران
 کش تا در خود آن برودوش
 شتابان سوی آن پکانه خویش
 پریشان خاطر آن وقتی رسید
 من از دنبال ایشان میدویدم
 بخاک آسروا دیدم چو خفته
 که از آتش چو دایه استکار می
 بجستم سر گذشت آب و آتش
 و از آن شد سماع مرغ بسمل
 که گشتی خیل زاعی خود در هر سم
 بیک ویرانه صد دیوانه رو کرد
 که دارد آدم آبی تماش
 که آتش زنده پروان آید از آب
 شتابان سوی آن ویرانه چو نیل
 بروی خاک رو نیل چون موج
 روان چون برق از بر بهاران
 کشاده مادرش چو موج آغوش
 ولی دیوار آمد بر سرش پیش
 که آن کنج کند در خاک دیدند
 چو که دکاروان از پی رسیدم
 قضا میخت در گوشم نهفته
 روان بود که در خاکش گذاری

شود چون شعله آتش جهان تاب
چونما بر شد بدم این علامت
ز بس برخواست از هر گونه غوغا
ز هر سوز لعل و کیسوی معبر
ز ناخن چهره خوابان چون کل
ز گریه هر کسی طوفان نمودی
پدر را که ستم شد کان پیر مژ
زمر کش سقراری داشت مادر
غلامش که ناست داشت شد
کسی که بعد او آمد غمش حورو
سخن کوتاه او را با صد افسون
باب دید کانش غل دادند
عرض تا من بر وقتش رسیدم
سلیم از غافل می پست مست
جهان ویرانه بس غوغا گشت

ز خاکش می توان کشتن ز آذاب
شد آن صحرا چو صحرای قیامت
بجوش آمد چو دریا خاک صحرا
شده بر باد همچون دود مجر
خراشنده تر از آواز بلبل
ولی بر حال دکی داشت سودی
بر و انستم پیش از پدر و پد
ولی چون او نکردی خاک بر سر
ولی از بندگی آزاد گشتند
ولی بچاره آنکس شد که او مرد
ز زیر خاک آوردند پروان
روان بردند در خاکش نهادند
دو بار او را در آب و خاک دیدم
نمیدانی قضا فی در کین هست
چه آفتا که در این آب و خاکست

چرائی این چنین غافل نشسته
در این دریای غوغا آشنا گیت

در از زیر دیوار شکسته

مذا دست تو گیرد ناخدا گیت

معراج خیال ملک الشعراء میرزا علی رضا خجندی

بر سرم دیگرهای عشق یار
شوق بر کرد دلم پر میزند
رینخت طرح آشیان از خار خار
از غنچه بدن حلقه بر در میزند
شد نمایان تابش برقی ز دور
همچو فانوس از دفرغ روی دوست
دلم بر خیزد آه از شوق یار
پیشان شد ابرتقی بر سرم
زنجهای کهنه ام برداشت آب
برد دلم ز عشق اکیر که از
دور کرد از سر هوس را گاه بشم
جمله سرف عشق شد اندیشه ام
فلو تم بنهاد بر جیرت اساس
خود بگذر سامان عشق شد درست

رینخت طرح آشیان از خار خار
از غنچه بدن حلقه بر در میزند
از شر در خنم امشاد مور
جمله خنم نور شد در زیر پوست
چون ز تاب مهر از دریا بخار
خون دل کل کل گفت از سپهرم
نوبهاری شد خزانم زمین سحاب
شد ز خون مرده ام پروانه ساز
خشک شد ز اینده رود و خروشم
خود بگذر می شد هوا در شیشه ام
کشت فصل برک ریزان حواس
برشم چون فلس ماهی داغ رست